

# بازوان چیره‌ی یک مرد

مهسا نجف‌زاده

تهران ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نجف‌زاده، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	بازوان چیره‌ی یک مرد / مهسا نجف‌زاده.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۷۷۸ ص.
شابک	978 - 964 - 193 - 440 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۵۶۳۵۲۳۵:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ ۶۶۴۹۱۲۹۵

## بازوان چیره‌ی یک مرد

مهسا نجف‌زاده

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-440-0

## فصل اول

صدای زنگ بلند موبایل و حس لرزش قوی و طولانی‌اش، گزینه‌ی خیلی جالبی برای بیدار شدن از خواب نبود. تکان سختی خورده و با چشمان بسته، صاف روی تخت نشستم. خنکی ملحفه‌ها در صبح گرم اوایل شهریور ماه حسرت برانگیز بود و من به جای غلت زدن سرخوشانه میان‌شان، در حال به هم ریختن و... موبایلم را پیدا کردم و به نام «رادین شامخ» چشم‌غره رفتم. با ذهن خواب‌زده‌ام هیچ دلیل موجهی برای تماس ساعت هفت و بیست و چهار دقیقه‌ی روز پنج‌شنبه‌اش، پیدا نمی‌کردم.

با برقراری ارتباط صاف روی تخت دراز کشیدم.

— بله.

هیچ تلاشی برای پنهان کردن گرفتگی و خوبالودگی صدایم انجام ندادم. بالاخره باید متوجه می‌شد، صبح روز تعطیل، زمان استراحت است!

— خانم زندی! خوابید؟

در خود جمع شده و چشمانم را بستم. چند روز سخت و طولانی را پشت سر گذاشته و به شدت خود را لایق آخر هفته‌ای آرام و یکنواخت و شاید حتی کمی کسالت‌آور می‌دانستم.

با مکث کوتاهی ادامه داد: من فکر می‌کردم الان دفتربید! تماس گرفتم بگم تا ده دقیقه‌ی دیگه خودم رو می‌رسونم.

پنج‌شنبه، نه شهریور ماه، دفتر، جلسه، سرمایه، حشمتی؟ چشمانم تا آخرین درجه گشاد شد. وای! امکان نداشت!

همزمان با خیز برداشتن و بلند شدن از تخت گفتم: من تا نیمه...

ملحفه میان پاهایم در هم پیچید، تعادل‌م را از دست داده و با صورت نقش

من روی سرمایه و پول ایمان حساب باز کرده و این انصراف از شراکت، برایم فاجعه‌ای به تمام معنا بود. دلایلی که برای بیانش زمان کافی نداشت! تا این اندازه احمق به نظر می‌رسیدم؟! هنوز چشم غره‌های زن‌عمو مهین بعد از شنیدن خبر شراکت من و پسرش را به خاطر می‌آوردم.

نم موهایم را با حوله گرفته و به صورت رنگ پریده‌ام درون آینه خیره شدم. گونه و پیشانی‌ام سرخ شده و با آن بینی متورم، ظاهر مضحکی پیدا کرده بودم. در مورد ورم بینی کار زیادی از دستم ساخته نبود ولی با کمی کرم پودر، خراشیدگی‌های مختصر پوست گونه‌ام را پوشانده و با عجله به سراغ کمد لباس‌ها رفتم.

هفته‌ی قبل ایمان دوباره تماس گرفت. به امید شنیدن خبر انصراف از تصمیمش، با خوشحالی ارتباط را برقرار کردم ولی او فقط یک پیشنهاد داشت؛ شریک جدید. بعد از برهم خوردن ناگهانی و دور از انتظار شراکتیمان، اولین و البته تنها گزینه‌ام پیدا کردن جایگزینی برای او بود؛ کاری به شدت غیرممکن!

با وجود تمام بدبینی‌های ذاتی ایمان، اعتماد و شناخت متقابلی میان ما جریان داشت که باعث شکل‌گیری این شراکت شده بود و حالا چطور باید همین اعتماد را دوباره شکل داده و آن را با شخص دیگری تجربه می‌کردم؟ در آن سه هفته به سراغ تک تک افراد انگشت شماری رفتم که از نظر خودم شرایط لازم برای شراکت را داشتند ولی تلاش بی نتیجه، بیهوده و حتی ناامیدکننده‌ای بود. این اعتماد متقابل، قصد شکل گرفتن با هیچ کس را نداشت!

رو سری ساتن سرمه‌ای و سفید را زیر چانه گره زدم، با بی توجهی عمدی به بهم ریختگی ملحفه‌ها، کیف و موبایل را از روی تخت برداشته و مقابل آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق ایستادم. با دلهره به خودم لبخند زدم. مانتو شلوار رسمی سرمه‌ای رنگ برای این جلسه لباس مناسبی به نظر می‌رسید. نفس عمیقی کشیده و اتاق را ترک کردم.

گفت‌وگوی آن روزمان را خیلی خوب به یاد می‌آوردم. گزینه‌ی پیشنهادی

زمین شدم. موبایل از دستم رها شد و درد وحشتناکی در بینی‌ام نشست. دستم را جلوی بینی و دهانم گرفته و به پهلو چرخیدم. دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم و این موضوع هیچ ارتباطی به درد غیر قابل تحمل بینی و سوزش گونه‌ام نداشت. با حرص و عجز پاهایم را آزاد کرده و صاف روی زمین نشستم. برای فکر کردن به درد و حالت مسخره‌ای که در آن گرفتار شده بودم، زمان کافی نداشتم.

موبایل را برداشته و بدون توجه به صدای نگران شامخ که نامم را می‌خواند، گفتم: من هشت‌ونیم دفترم... تا وقتی پیام ترتیب بقیه کارها رو بده، اگه موردی هم پیش اومد، سریع باهام تماس بگیر.

از خودم عصبانی بودم، خیلی زیاد. تمام طول هفته را برای این جلسه مهم آماده می‌شدم و از دست دادنش به همین سادگی، مضحک و در عین حال دیوانه کننده بود!

— تارا خانم چی شد؟ شما...

ارتباط را قطع کرده و از جا بلند شدم. اگر زمان دیگری بود بدون تردید این «تارا خانم» گفتن شامخ بی جواب نمی‌ماند. با حرص پایم را زمین کوبیدم. موبایل را روی تخت پرتاب کرده و سمت حمام دویدم. تخت و ملحفه‌ها می‌توانستند ده دقیقه برای مرتب شدن، منتظر بمانند! شب گذشته قرار بود با مصرف آن قرص آرام‌بخش با دُز پایین، خوابی آرام و بدون کابوس را تجربه کنم، نه این‌که چنین جلسه‌ی مهمی را از دست بدهم. خجالت‌آور بود!

همه چیز از دو ماه قبل شروع شد، از مکالمه‌ی تلفنی چهار دقیقه‌ای‌ام با ایمان! صریح گفت به دلایلی که برای بیانش زمان کافی ندارد، ادامه‌ی این شراکت برایش مقدور نیست! دقیقاً از همین کلمه استفاده کرد «مقدور نیست». دو ساعت تمام، مات و مبهوت به صفحه‌ی نمایش سیاه لپ‌تاپ خیره شده و به تک تک بلاهایی که این تصمیم ایمان می‌توانست بر سرم بیاورد، عمیق فکر کردم. این مکالمه‌ی تلفنی چهار دقیقه‌ای به سادگی آینده‌ام را تغییر داد!

ایمان شخصی بود به نام «امیرسام حشمتی».

— خوب گوش کن چی می‌گم... این مرد کارش سرمایه‌گذاری، گرگ بارون دیده است... گفتم نیاز به سرمایه داری و یه مقدار هم در مورد ایده‌هاش بهش توضیح دادم، یه جورایی می‌خواستم با برنامه‌هایی که داری تحت تاثیر قرارش بدم ولی بهم اجازه نداد... پس این‌که باهاش آشنایی قبلی دارم خیلی نمی‌تونه کمکت کنه؛ اگه پول و سرمایه‌اش رو می‌خوای باید خودت دست به کار بشی، باید خودت رو بهش ثابت کنی.

وارد اتوبان شده و پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. جلسه ساعت نه در دفتر کارم برگزار می‌شد و من فقط نیم ساعت برای رسیدن به این قرار، زمان داشتم. باید عجله می‌کردم.

امیرسام حشمتی توسط ایمان محافظه‌کار به من معرفی شده و این یعنی خیلی بیشتر از گزینه‌های انتخابی خودم، قابل اعتماد بود؛ باید از این فرصت به خوبی استفاده می‌کردم.

ایمان با تاکید گفته بود: تارا... این مرد می‌دونه داره چی کار می‌کنه!

نکنه این‌جا بود، من هم خوب می‌دانستم چه می‌خواهم و چه می‌کنم!

\*\*\*\*\*

هیوندا توسان آلبالویی! زیادی در این محله جلب توجه می‌کرد. انگشتانم را دور فرمان باز و بسته کرده، دنده را به سرعت جا انداخته و گاز دادم. فرصت بیشتری برای یافتن جای پارک جدید نداشتم. اتومبیل راکج، در فضای کوچک مقابل شاسی بلند خوش‌رنگ، جای داده و با عجله پیاده شدم.

به امید این‌که خیلی دیر نکرده باشم، با فشار دست و شانیه، در سنگین ورودی ساختمان راهل داده و وارد شدم. شامخ پایین پله‌ها ایستاده و با چشمان گرد شده نگاهم می‌کرد. نفس راحتی کشیده و آن احتمال وحشت‌آور که می‌گفت «توسان برای حشمتیه؟!» به سرعت از ذهنم دور شد.

— تارا خانم شما که...

رویا دقیقاً کدام گوری بود؟

با اخم پله‌ها را پایین رفتم.

— منظورتون خانم زندی بود دیگه، درست می‌گم؟

رادین شامخ نیاز داشت هر چند وقت یک بار، حد و حدودش را با جدیت به او یادآور شوم. کلید را به زحمت در قفل چرخاندم.

ابروهای پرپشت و کمانی‌اش در هم رفت و ادامه داد: خانم زندی... قرار بود قبل از جلسه گزارش‌ها رو یه بار دیگه بررسی کنید و در... صورتتون چی شده؟ وارد شدم. هوای داغ و خفگی واحد برای چند ثانیه نفسم را بند آورد. همزمان با روشن کردن چراغ‌ها و کولر آبی، سمت آشپزخانه راه افتاده و نیم نگاه کوتاهی هم به ساعت دیواری انداختم. انگشتانم به دور دسته‌ی کیف لپ‌تاپ سخت شد. تمایلی برای تفکر در مورد سوال شامخ، صورت و البته درد بینی‌ام نداشتم. دکمه‌ی چای‌ساز را فشردم و در ورودی پر سر و صدا باز شد.

— من او مدم... رسیدم... ترافیک بود... تارا، من رسیدم... نگران نباش، الان ترتیب کارها رو می‌دم... چقدر گرمه این‌جا.

با خروج از آشپزخانه نگاهم روی رویا ثابت ماند. کیفش را روی میز گذاشته و موهای آشفته‌ی بیرون زده از شال خردلی رنگش را مرتب می‌کرد.

— سلام تارا جون، ببخشید دیر کردم... چه ترافیکی بود، یه تصادف... صورتت! چی شده؟

با غلیظ‌ترین چشم غره‌ی ممکنه نگاهش کردم که لبخندش کمرنگ شد.

آهسته گفت: به جوون مجید تصادف شده بود.

بی هیچ کلامی از کنارش گذشتم. پشت سرم به راه افتاد.

— غلط کردم تارا جون.

وارد تنها اتاق دفتر شده و قبل از ورودش در را پر سر و صدا بستم. شقیقه‌هایم نبض گرفته بود. رویا نیاز به تذکری اساسی داشت. احساس می‌کردم صورتم گر گرفته و سرخ شده است. گره‌ی روسری‌ام را باز کرده و چند لحظه‌ای

مقابل باد مستقیم کولر ایستادم. نفس عمیقی کشیده و از سر لذت چشمانم را بستم.

همزمان با نشستن پشت میز، صدای گوش خراش زنگ در ورودی واحد بلند شد. خودشان بودند. روسری‌ام را مرتب کرده و کمی عطر زدم. این جلسه امیدواری بزرگی بود و نقطه‌ی عطفی برای کارم. لب‌هایم را به هم فشردم. همه چیز باید خوب پیش می‌رفت. انتخاب‌هایم خیلی محدود شده بودند و گزینه‌های چندانی برای رسیدن به اهدافم نداشتم؛ باید از همان‌ها بهترین استفاده را می‌بردم! و در واقع...، حتی فکر کردن به این اعتراف صادقانه برای خودم هم تلخ و ناراحت کننده بود اما با یک نگاه واقع‌گرایانه به موقعیتی که در آن قرار داشتم و در خوش‌بینانه‌ترین حالت، این سرمایه‌گذاری تنها گزینه‌ی پیش رویم برای نجات شرکت بود.

زونکن قرمز رنگ روی میز را باز کردم؛ خودکاری برداشته و حالت جدی و متفکری به خود گرفتم. ژست جالبی که می‌گفت «من خیلی وقته منتظرتونم و البته خیلی سرم شلوغ». از گفت‌وگوی در جریان بیرون اتاق، تنها کلماتی گنگ و نامفهوم می‌شنیدم. نباید به جای نشستن در اتاق و پشت میز، به استقبال‌شان می‌رفتم؟!

حتی با وجود اطمینانم به ایمان، باز هم تردید داشتم. پذیرفتن یک غریبه برایم کاری چالش برانگیز به حساب می‌آمد اما با توجه به شرایط مجبور بودم در مورد بعضی مسائل معطف برخورد کنم. روز بعد از گفت‌وگویم با ایمان، به موبایل امیرسام حشمتی زنگ زدم.

چند ضربه به در خورد. از فکر این‌که شاید آینده‌ی کاری من به مرد ایستاده پشت در بستگی داشته باشد، دچار استرس و نگرانی شده و ضربان قلبم چند تپش در دقیقه بالا رفت. در باز شد و رویا با لبخند بزرگی که تمام صورتش را پوشانده بود، میان چهارچوب ایستاد. امیدوار بودم این لبخند نشانه‌ی خوبی باشد.

— آقای حشمتی و آقای شریف تشریف آوردند.

سری تکان داده و گفتم: راهنمایی شون کنید.

با موبایل امیرسام حشمتی، همان شماره‌ای که ایمان برایم فرستاده بود، تماس گرفته بودم که مردی با صدای جا افتاده و خوش طنین پاسخ داد و خودش را مهرباب شریف معرفی کرد، وکیل و مشاور حشمتی! آن روز نتوانستم با حشمتی صحبت کنم. چاره‌ی دیگری هم نداشتم، مجبور بودم باور کنم در جلسه‌ی مهمی حضور دارد اما خوب می‌دانستم این جلسه‌های مهم کاری، بهانه‌های کارآمدی برای طفره رفتن از خیلی چیزها هستند! خودم از این بهانه بارها و بارها استفاده کرده و نتیجه‌ی رضایت بخشی هم به دست آورده بودم. در طول آن هفته چندین بار برای هماهنگی جلسه با موبایل حشمتی تماس گرفته و هر بار مجبور به گفت‌وگو با وکیلش شدم. این موضوع چندان خوشایند نبود، حداقل نه برای من!

بلند شده و نگاهم برای لحظه‌ای کوتاه از چهره‌ی کنجکاو مردی گذشت که با دقت از روی شانه‌ی شامخ به من خیره شده بود. لبخند مودبانه‌ای بر لب آورده و به استقبال‌شان رفتم. به نگرانی‌های بی پایان امروز، دلواپسی بوی بد دهانم هم اضافه شد؛ صبح نه دندان‌هایم را مسواک کرده و نه صبحانه خورده بودم. این اجبار که بخشی از ذهنم درگیر چنین مسائل احمقانه و پیش پا افتاده‌ای باشد، عصبی و کلافه‌ام می‌کرد.

شامخ خود را برای ورود میهمان‌ها کنار کشید. انتظار مواجهه با مرد مسن‌تری را داشتم اما کسی که وارد شد بی تردید کمتر از چهل سال سن داشت. اولین نکته‌ای که با حضورش توجه‌ام را جلب کرد، برآمدگی محسوس شکمش بود که حتی از پشت دکمه‌های بسته‌ی کت قهوه‌ای رنگش هم به وضوح خودنمایی می‌کرد. بی تردید مبلغ زیادی را بابت آن کت و شلوار خوش دوخت پرداخت کرده بود. موهای خوش حالت سیاه رنگی داشت و پوستی سفید. رنگ سبز عجیب و دیدنی چشمانش، از پشت شیشه‌ی عینک بدون فریمش پیدا بود.

— سلام... آقای حشمتی، خیلی خوش آمدید... زندی هستم.  
 با نادیده گرفتن برجستگی شکمش، مرد جذابی به حساب می‌آمد. با لبخند  
 سلام داد و نیم‌نگاه کوتاه و گذرایی به مرد همراهش انداخت.  
 — متشکرم... شریف هستم وکیل و مشاور آقای حشمتی.  
 مهرباب شریف! اشاره‌ی دستش آشکارا متوجه مرد همراهش بود. نگاهم  
 چند ثانیه روی صورت حشمتی مات ماند و همزمان چند فکر از ذهنم گذشت؛  
 زیادی به عنوان یک سرمایه‌دار جوان بود، زیادی بی تجربه به نظر می‌رسید و  
 زیادی چهره‌ی آشنا داشت.  
 با دست به مبل‌های راحتی اشاره کرده و گفتم: آقایون... خوشحالم که از  
 نزدیک باهاتون آشنا می‌شم... بفرمائید بشینید.  
 حشمتی و شریف روی مبل نشستند و من سمت میز برگشتم، گوشی تلفن  
 را برداشته و شماره‌ی داخلی رویا را گرفتم. با گوشه‌ی چشم تک تک حرکاتشان  
 را زیر نظر داشتم.  
 — خانم میرزایی لطفاً برامون چهار تا قهوه بیارید.  
 حشمتی به خاطر همان چند سانت قامت بلندتر و البته بدون داشتن هیچ  
 شکم برجسته‌ای، نسبت به شریف، ظاهر جذاب‌تری داشت. زونکن قرمز را از  
 روی میز برداشته و سمتشان رفتم. شریف آهسته نزدیک گوشش چیزی می‌گفت  
 و حشمتی در حال کار با موبایل، گاهی سر تکان می‌داد. تشخیص این‌که بوی  
 عطر کدام یک تمام اتاق را پر کرده، کار مشکلی بود.  
 روی مبل کناری شامخ نشسته و قبل از این‌که فرصتی برای گپ و گفت وگویی  
 اولیه و خوش‌آمدگویی بیشتر داشته باشم، شریف گفت: خانم زندی اجازه بدید  
 از حاشیه‌ها بگذریم و مستقیم بریم سر اصل مطلب... اون طوری که من متوجه  
 شدم شما هیچی ندارید و دنبال سرمایه هستید.  
 اخم‌هایم در هم رفت. هیچی! منظورش از به کار بردن این کلمه چه بود؟ من  
 خیلی چیزها داشتم.

شامخ گفت: کم لطفی نفرمائید آقای شریف... ما این جا کلی ایده‌ی ناب و  
 فوق‌العاده داریم که در حال عملی کردن تک تکشون هستیم.  
 امیرسام حشمتی به مبل تکیه داده و هنوز به صفحه‌ی موبایلش خیره نگاه  
 می‌کرد.  
 گفتم: آقای حشمتی کاری که ما در حال انجامش هستیم تولید بازی‌های  
 رایانه‌ایه که...  
 عامدانه او را مخاطب قرار دادم چون حالت نشستن و بی تفاوتی چهره‌اش  
 می‌گفت خیلی بی میل و رغبت در جمع حضور پیدا کرده است و این نشانه‌ی  
 خوبی نبود. نگاهش را از روی موبایل بلند کرد و زل زد به چشمانم. من این مرد  
 را کجا دیده بودم؟  
 موبایل را روی میز میانمان گذاشت، به سمتم هل داد و حالت چهره‌اش  
 خیلی ناگهانی جدی شد. متعجب به صفحه‌ی موبایلش نیم نگاه کوتاهی  
 انداختم. تا همین چند لحظه‌ی قبل مشغول بازی کِلَش<sup>(۱)</sup> بود! این جلسه‌ای  
 سرنوشت‌ساز برای آینده‌ی من بود و او بازی می‌کرد؟! این حرکتش بی ادبی و  
 توهین محسوب می‌شد. با چنان اخمی نگاهش کردم که گوشه‌ی ابرویش برای  
 چند لحظه‌ی کوتاه به نشانه‌ی تعجب بالا رفت!  
 — وقتی ایمان بهم گفت چی کار می‌کنی از جسارتت خیلی خوشم اومد  
 ولی...  
 با حرکت چشم و دست به در و دیوار اتاق اشاره کرد و ادامه داد: خیلی زودتر  
 از چیزی که انتظارش رو داشتم ناامیدم کردی... فقط توی سه دقیقه!  
 موبایلش را از روی میز برداشت و با همان چهره‌ی بی تفاوت چند لحظه‌ی  
 قبل، دوباره به پشتی مبل تکیه داد. گوشه‌ی لبم بالا رفت. پس دردش ظاهر محقر

---

۱. بازی **clash of clans** به معنای «جنگ قبایل» یک بازی رایگان تلفن همراه و  
 تبلت به سبک «بازی ویدئویی راهبردی» است که توسط شرکت سوپرسل طراحی شده است.

و ساده‌ی دفتر کوچک کارمان بود؟! از طرفی به او حق می‌دادم، دفتر کاری که در زیر پله‌ی آپارتمانی شلوغ و پر رفت و آمد، در یکی از کوچه پس کوچه‌های باریک و بلند مرکز شهر قرار داشت، مطمئناً مورد قبول هر کسی واقع نمی‌شد. اما موضوع دیگری هم بود. چرا برای مخاطب قرار دادنم از ضمیر دوم شخص استفاده کرد؟!

کمی به جلو متمایل شده و گفتم: شما همیشه از روی ظاهر قضاوت می‌کنید؟

شامخ با آرام‌ترین صدای ممکنه نامم را خواند.

— خانم زندگی!

من به پول و سرمایه‌ی این مرد نیاز داشتم؛ شاید زیاده روی کرده و باید صبوری بیشتری به خرج می‌دادم ولی این آدم با ذهنیتی از پیش تعیین شده به جلسه آماده بود. بی میلی تمام در رفتار و گفتارش دیده می‌شد؛ او حتی به خود زحمت سلام و احوال‌پرسی مودبانه را هم نداده بود! و در نهایت می‌دانستم چیز زیادی را از دست نخواهم داد. انگار حضورش در این جلسه فقط رفع تکلیف بود و... همین! نباید روی او برای سرمایه‌گذاری حسابی باز می‌کردم.

با لبخندی بزرگ پرسید: شما چطور؟

ابروهایم بالا رفت. سوالش لحن خاص و شیطنت‌آمیزی داشت و نگاهش منتظر و مشتاق بود. باید با دقت کلماتم را انتخاب می‌کردم.

با مکث کوتاهی جواب دادم: شاید خیلی توی این کار موفق نباشم ولی همیشه تلاش کردم از روی ظاهر کسی رو قضاوت نکنم.

در حالی که سر تکان می‌داد، لبخندش بزرگ‌تر شد و گفت: خوبه... خیلی خوبه، حالا که قرار نیست از روی ظاهر قضاوت کنم به من باطن رو نشون بده... بگو ببینم چی تو چنته داری و می‌خواهی چی کار کنی؟ انقدر کارت جذاب هست که یه روزی این بازی رو ول کنم و بیام سراغ کار تو؟

— البته که کارم خیلی بیشتر از انتظارتون جذاب خواهد بود.

لبخندش محو شد و دوباره چهره‌اش حالت جدی به خود گرفت. چقدر سریع تغییر می‌کرد!

به جلو خم شد: اما... تو حتی نتونستی از پس یه کار ساده و اولیه مثل ثبت کردن رسمی شرکتت بر بیای، اون وقت از من چه توقعی داری؟ که باورت کنم و کلی از سرمایه‌ام رو برای چندین سال توی چنین شرکتی بخوابونم که شاید... شاید یه روزی توی چند سال آینده سود کنم؟!

دندان‌هایم را به هم فشردم. تو؟! قبل از این‌که برای جواب دادن به این بی احترامی آماده شوم، چند ضربه به در خورد و رویا با لبخند، همراه سینی قهوه وارد شد. نفسم را کلافه بیرون دادم. دیدن لیوان‌های آب کنار فنجان قهوه حرصم می‌داد. آموخته‌هایم از سریال‌های ترکیه‌ای در مقایسه با تجربه‌های زندگی روزمره، خیلی بیشتر بود! با مشاهده‌ی واکنش حشمتی به ورود رویا، ابروهایم بالا رفت. اول صورتش پراز لبخند شد و بعد با حالت آشکاری از اشتیاق، لبه‌ی مبل نشست. نگاهش روی سینی ثابت مانده بود. قهوه دوست داشت!

شامخ گفت: آقای حشمتی اجازه بدید من در مورد کار کمی توضیحات...

قبل از همه فنجان قهوه را برداشت و دست آزادش را بالا برد.

— نه... بذارید اگه قراره توضیحی داده بشه از طرف خود... ایشون مطرح بشه.

مکث کوتاهش میان کلمه‌ی «خود» و «ایشان!» و لبخند کج جای گرفته روی لب شریف توجه‌ام را جلب کرد.

گفتم: برای ثبت شرکت نیاز به مجوز داریم که هنوز آماده نیست...

میان حرفم پرید و با لحن پر تمسخری گفت: هنوز مجوز هم نداری! جالب

شد... این دفتر، کار، مدیر عاملی و همه چیز پس کشکه!

چشمانم گرد شد. کشک! خشمی ناگهانی و غیر منتظره، توانایی نفس کشیدن را از من گرفت. به نتیجه‌ی تلاش هفت ساله‌ی من می‌گفت کشک؟! نگاهم روی گردن و برجستگی سیبک گلویش ثابت ماند. توانایی جویدن خرخره‌اش را در خود احساس می‌کردم. ضربه‌های نامنظمی که با پاشنه‌ی پنج

سانتی کفش پای راستم به زمین می‌زدم، با برخورد عامدانه‌ی پای شامخ متوقف شد. به او چشم غره رفتم. حشمتی به تمام تلاش‌های من گفته بود کشک!

— آقای حشمتی مجوز ما توی کارگروه واحدهای فرهنگی در حال بررسی... بی توجه به کلام شامخ گفتم: ما در هر صورت چه با مجوز و چه بدون اون مجبوریم برای گرفتن اساسنامه صبرکن...

فنجان قهوه را کمی از خود فاصله داد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. شگفت‌زده شدم! واکنشش با سرعتی باور نکردنی عصبانیت و خشمم را تبدیل به تعجب کرد. این مرد با تصویری که از یک سرمایه‌گذار در ذهن داشتم، هیچ همخوانی نداشت. لبخند شریف توجه‌ام را جلب کرد. بی تردید این اولین برخوردش با چنین صحنه‌ای نبود!

— چی کار می‌کنی؟! هان؟ شرکتت ثبت نشده چون مجوز ندادی و برات فرقی نداره چون نمی‌دونی اساسنامه چیه! و می‌خوای برای گرفتنش صبر کنی؟! ناامیدم کردی... جای تعجب نداره که ایمان به همین راحتی سرمایه‌اش رو از این کار کشید بیرون.

فنجان قهوه را برداشته و یک نفس سر کشیدم. از حرص احساس خفگی می‌کردم. نه زمان و نه تمایلی برای فکر به تلخی دهانم داشتم. فنجان را روی میز کوبیده و لیوان آب را برداشتم.

رو به شامخ با لحنی عصبی و صدایی نه چندان آهسته گفتم: نکن! ساق پایم از برخورد مکرر و محکم کفشش درد گرفته و این طور اعتراض مستقیم، تنها روش کارآمد برای توقف حرکت احمقانه‌اش بود. تصور می‌کرد توانایی کنترل خشمم را ندارم؟! البته فکر نادرستی هم نبود!

لیوان را روی میز گذاشته و گفتم: این‌که ایمان دیگه توی این کار سرمایه‌ای نداره به خاطر بی لیاقتی خودشه...

با لبخندی کج، خم شد و فنجانش را روی میز گذاشت، پای راستش را روی پای دیگر انداخت و به من خیره شد. دلیل ناگفته‌ی ایمان، چه به خاطر

حرف‌های زن‌عمو مهین یا هر توجیه دیگری، برایم اهمیت نداشت؛ همین‌که این شراکت را بر هم زده بود، برای اثبات بی لیاقتی‌اش کفایت می‌کرد.

با تأمل کوتاهی ادامه دادم: هفت سال قبل ایده‌ی اولیه‌ی این کار به ذهنم رسید و در تمام مدت داشتم شرایط رو برای انجام درستش مهیا می‌کردم... فقط محض اطلاع شما و آقای شریف عرض می‌کنم، گرفتن چنین مجوزی به همین راحتی که شما می‌فرمایید نیست، یه جورایی لیاقت می‌خواد که من دارم... چند ماه قبل برای گرفتن مجوز اقدام کردم، در حال حاضر منتظر تشکیل کارگروه هستیم که مدارک و نتیجه‌ی آزمون و مصاحبه‌ام رو تایید کنه... این‌که کارگروه هنوز تشکیل نشده و مرکز رسانه‌های دیجیتال در حال بررسی امکان ایجاد کمی تغییرات توی اساسنامه‌ی شرکت‌هایی با فعالیت مشابه ما هست، مطمئناً هیچ ارتباطی با کم‌کاری و بی توجهی من و همکارانم نداره!

نفسم را با صدا بیرون دادم. حالا کمی، فقط کمی احساس آرامش می‌کردم و کمی، فقط کمی حرص و التهاب وجودم کاهش پیدا کرده بود. در تمام مدت شریف با ابروهای بالا رفته از تعجب و حشمتی با لبخند نگاهم می‌کردند. اگر این کار را به شامخ سپرده بودم بی تردید با آرامش بیشتری جواب حشمتی را می‌داد ولی به هیچ عنوان نمی‌توانستم بی تفاوت از کنار حرف‌های نامحترمانه‌اش بگذرم. حرف‌هایش زور داشت. چطور به همین راحتی همه چیز را زیر سوال می‌برد؟! او به من و کارم گفته بود کشک!

با تاخیر طولانی بی‌آن‌که تغییری در حالت خندان چهره‌اش ایجاد شده باشد، دست راستش را بالا برد و انگشتانش را تکان داد.

— اطلاعات... دنبال یه چیزی می‌گردم که برای سرمایه‌گذاری بهم انگیزه بده. به جز همین جمله‌ی آخر، در هیچ کدام از رفتار و حرکات و کلامش، نشانی از تمایل و حتی کنجکاوی در مورد کارم وجود نداشت. با توجه به شرایط ترجیح می‌دادم خیلی به امیدواری کم‌رنگ تفکراتم، توجهی نشان ندهم.

آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت، به چشمانم زل زد و کلامش را با جدیت

— برنامه‌ای نه... قراره توی هر موبایل و تبلت و کامپیوتری بازی‌های ما نصب بشه.

قبل از این، فقط جمله‌ی «می‌خوام کارکنم» را مقابل بابا با چنین قطعیت غیر منعطفی بر زبان آورده بودم! زیر سنگینی نگاه خیره‌اش، کمی روی مبل جابه‌جا شدم. حس خوبی نداشت. نگاهم را متوجه نقش و نگار ته فنجان خالی قهوه‌ام کردم.

شامخ زونکن را سمت خود کشید و در حال بیرون آوردن برگه‌ای گفت: آقای حشمتی اجازه بدید در مورد برنامه‌هایی که داریم بیشتر توضیح بدم... ما در حال حاضر روی دو تا بازی...

سرم را بلند کردم. دستش را بالا گرفته و همین حرکت دلیل سکوت ناگهانی شامخ بود. با چهره‌ای متفکر، هنوز به من نگاه می‌کرد. شاید من هم از نظر او چهره‌ی آشنایی داشتم. با انگشت شست و اشاره برای لحظه‌ای کوتاه چانه‌اش را لمس کرد و چانه‌اش شد نقطه‌ی عطف نگاه من! چشمانم گرد شد. چطور امکان داشت چنین چانه‌ی خوش تراشی را فراموش کرد؟ نفسم بند آمد و با دهانی نیمه باز به سر تا پایش خیره شدم. یعنی باید باور می‌کردم کسی که مقابلم نشسته همان «آقا امیرسام خان!» است؟!

دست‌هایش را به هم کوبید و در حالی که می‌ایستاد با لبخند گفت: خب کار ما این جا تموم شد.

لمس و مات، همزمان با شریف و شامخ از جا بلند شدم. چشم و ابروی سیاه و چانه‌ی مربع شکل! این‌ها نقاط مشترک و غیر قابل انکار «آقا امیرسام خان» و «امیرسام حشمتی» بودند. معده‌ام در هم پیچید و قفسه‌ی سینه‌ام از حبس طولانی هوا به سوزش افتاد. سر تا پایش را با دقت از نظر گذراندم. چه کسی در عرض پنج ماه این طور تغییر می‌کرد؟! در آن لحظه، نتیجه‌ی این به ظاهر جلسه، در قیاس با مردی که مقابلم ایستاده بود، در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گرفت. در ذهنم دو تصویر متفاوت از این مرد را با هم مقایسه می‌کردم. این دو مرد یکی

ادامه داد: بذار خیلی صریح با هم حرف بزنیم... تو نه مجوز داری و نه حتی یه شرکت ثبت شده و قانونی... تولید، تکثیر، بازاریابی و تبلیغات، توزیع، فروش و برگشت سرمایه‌ی اولیه و در نهایت سود... البته اگه به سود برسه، شاید مجبور باشی سال‌ها صبر کنی.

من این مرد را می‌شناختم. هر بار با نگاه کردن به چهره‌اش، بیشتر از این موضوع مطمئن می‌شدم. چشم و ابروی سیاه و خوش حالتش را دیده بودم، اما کجا و کی؟ در میهمانی‌های خانوادگی عمو و حید یا جشن تولد سال گذشته‌ی ایمان؟

گفتم: خواب سرمایه همیشه توی پروژه‌های تولیدی همراه با ریسکه، به خصوص در مورد شرکت‌های تازه تأسیس، ولی در نهایت توی این کار نتیجه‌ی پر سودی وجود داره.

— از کجا انقدر مطمئنی؟

کمی جابه‌جا شده و لبه‌ی مبل نشستم.

— مگه این‌جا ما فقط از سرمایه‌ی شما حرف می‌زنیم؟! این رو هم در نظر بگیرد که من علاوه بر پول، خیلی چیزهای دیگه رو هم روی این کار سرمایه‌گذاری کردم... می‌تونستم خیلی راحت توی یه شرکت و با یه حقوق خیلی خوب ماهیانه بدون هیچ دغدغه‌ای کارکنم و آخر ماه حسابم پر بشه، ولی می‌بینید که این‌جا نشستم... اگه کوچک‌ترین شک و تردیدی در مورد این کار داشتم، حتی یه لحظه وقتم رو این‌جا هدر نمی‌دادم.

ابرویش بالا رفت و تبسمی محوروی لب‌هایش نشست.

کمی بیشتر سمتم متمایل شد و گفت: مطمئنی؟!

سرم را با اطمینان کامل تکان دادم.

عقب رفت و به پشتی مبل تکیه داد: برنامه‌ات چیه؟ قراره چی کار کنی؟

لحن کلامش اشتیاق داشت. لبخند زد. برنامه! من هفت سال برای تک تک

روزهای پیش رویم برنامه‌ریزی کرده بودم؛ البته به غیر از امروز!

بودند و نبودند! سمت در خروجی اتاق می‌رفتند.

اول شریف خارج شد و بعد حشمتی میان چهارچوب ایستاد و رو به شامخ گفت: اون زونکن قرمز قرار بود توی این جلسه بررسی بشه؟ من می‌خوامش. کلامش نه خواهشی محترمانه بود و نه درخواستی مودبانه! شامخ به من خیره شد. فرصتی برای تفکر در مورد درستی یا نادرستی این کار نداشتم چون هنوز بی هیچ نتیجه‌ای مشغول تحلیل آن دو تصویر بودم؛ مردی که کت و شلوار بنفش و پیراهن چروک مردانه‌ی کرم رنگ به تن داشت و شخصی که مقابلم ایستاده بود! سری به علامت مثبت تکان دادم. شامخ به سرعت زونکن را از روی میز مقابلم برداشت و به دست او داد. نگاهم سمت موهایش رفت.

— یه نگاهی بهش می‌ندازم و بعد می‌فرستمش دم خونه‌تون!!

«خونه‌تون» این مرد خود خودش بود! آقا امیرسام خان حشمتی. پاهایم ضعف داشت. این حجم از تضاد و تفاوت شوکه‌کننده بود! دو گام دور شد و ایستاد.

چرخید و با چهره‌ای جدی و متفکر گفت: آهان داشتم یه چیزی رو فراموش می‌کردم... سویچت کجاست؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و ادامه داد: ماشینت رو بد جایی پارک کردی.

دیگر توان ایستادن نداشتم. احساس ضعف از مرکزی‌ترین نقطه‌ی ذهنم در عرض یک صدم ثانیه تمام وجودم را در بر گرفت. وقتی اتومبیل را کج مقابل شاسی بلند آلبالویی رنگ می‌گذاشتم، او احتمالاً چند متر دورتر ایستاده و نگاهم می‌کرد. مات صورتش مانده بودم، سعی داشت خنده‌اش را پنهان کند. حالم بد بود، خیلی بد. مقابل صورت مبهوت من و چشمان از حدقه بیرون زده‌ی شامخ، سمت میز رفت و از داخل جیب خارجی کیفم سویچ را برداشت. او حتی دیده بود آن را کجا گذاشته‌ام!

سمت در خروجی رفت.

— روز خوش تارا... خانم.

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و شامخ با گام‌هایی تند همراهی‌شان کرد. با اطمینان از دور شدنشان، آسوده خاطر خود را روی مبل رها کردم.

\*\*\*\*\*

پنج ماه قبل، اواخر فروردین ماه، میان پذیرایی ایستاده و به سر تا پای مردی نگاه می‌کردم که مامان او را «آقا امیرسام خان!» معرفی کرده بود. باورم نمی‌شد اولین خواستگاری که به صورت رسمی پا به خانه‌امان گذاشته، چنین موجود وحشتناکی باشد! آن همه سال در مقابل خواسته‌های مامان مقاومت کردم تا چنین کسی اولین باشد؟! آن همه تعریف و تمجید از پسر رشید و جذاب دوست بابا همین بود؟! مرد لاغر اندام و قوز کرده‌ای که کت و شلوار بنفش رنگش را با پیراهن چروک کرم سِت کرده بود!

همزمان با سوار شدن به اتومبیل، بوی عطری که یک ساعت قبل تمام دفتر را پر کرده بود، در مشامم پیچید. کدامشان اتومبیلم را جابه‌جا کرده بودند؟ شریف یا حشمتی؟ سویچ را حشمتی از داخل کیفم برداشت؛ امکان داشت او باشد؟ نمی‌توانستم تصور کنم بعد از آن عطر فاجعه‌ای که بوی حشره‌کش می‌داد، چنین عطر خنک و شامه‌نوازی توان جای گرفتن روی پوستش را داشته باشد.

قبل از گذاشتن کیف روی صندلی کمک راننده، نگاهم روی موبایلش ثابت ماند. چشمانم را باریک کردم. خودش اتومبیلم را جابه‌جا کرده و موبایل و بوی خوش عطرش را جا گذاشته بود. گوشه‌ی لبم بالا رفت و کیف را عامدانه روی موبایل قرار دادم؛ ظاهر نو و گران قیمتش مرا به این کار ترغیب کرد!

میان دو تصویر ذهنی‌ام از امیرسام حشمتی گیر افتاده بودم. کسی که موهای موج و خوش حالتش را با مهارت به عقب شانه زده و مردی که موهای سیاهش با ژل فراوان به کف سرش چسبیده و بخشی از آن کج، پیشانی بلندش را پوشانده بود! واقعیت این مرد را پیدا نمی‌کردم.

وارد اتوبان شده و پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. مامان در مورد

اصل و نسب و کار و موقعیت شغلی و اجتماعی «آقا امیرسام خان» قبل از مراسم

خواستگاری ساعت‌ها برایم سخنرانی کرده بود اما چرا باید چنین جزئیات بی‌فایده‌ای را بعد از گذشت چند ماه به خاطر می‌آوردم؟! روز خواستگاری ظاهر «آقا امیرسام خان» چنان با توقع مامان لادن و بابا سعید، تفاوت داشت که بعد از مراسم کمترین میزان گفت‌وگوی مورد انتظار، میانمان صورت گرفت.

امیرسام حشمتی امروز خیلی بیشتر از «آقا امیرسام خان» پنج ماه قبل با آن پدر و مادر شیک‌پوش هماهنگی و تناسب داشت. لب‌هایم را از حرص به هم فشردم. این‌که روز خواستگاری لحظات مفرح و سرگرم‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بودم دلیل نمی‌شد از درک بازی داده شدن توسط او احساس ناراحتی نکنم.

با بلند شدن صدای زنگ موبایل، هندزفری‌ام را از زیر روسری داخل گوش جای داده و ارتباط را برقرار کردم.

— تارا جان... دخترم کجایی؟

مامان لادن بود.

— دفتر بودم، حدود نیم ساعت دیگه می‌رسم خونه.

— باشه عزیزم... منم آماده می‌شم، فقط زودتر خودت رو برسون که دیرمون نشه.

آماده می‌شد؟

— ا... خوب... آره، باشه زود می‌يام.

این نتیجه‌ی بی‌توجهی‌ام به صحبت‌های مامان بود!

مامان با لحنی مردد گفت: تارا تو که یادت نرفته امروز دوره‌ی ناهار خونه‌ی مهین دعوتیم؟

برای تکمیل چنین روز شکوهمندی، مواجهه با زن‌عمو مهین را کم داشتم. عالی شد!

با لبخند مصنوعی گفتم: چرا باید فراموش کنم؟ چیزه... مامان لادن یه سوالی بپرسم؟

— بگو عزیزم.

از درستی پرسشم خیلی هم مطمئن نبودم.

— اون پسره که اومد خواستگاریم... منظورم پسر...

با صدایی هیجان‌زده و خوشحال گفتم: پسر همسایه‌ی خانم ساجدی رو می‌گی؟ جاوید علی‌نژاد؟ مامانش دیروز دوباره زنگ زد، چقدر خانوم خوب و بامزه‌ایه، می‌خواست یه بار دیگه...

من امروز خیلی حساس شده بودم یا کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین پیشامدها قصد حرص دادن و عصبی کردن مرا داشتند؟ جاوید علی‌نژاد و مادر سمج و پیگیرش را کجای دلم جای می‌دادم؟!

از میان دندان‌های به هم فشرده شده، گفتم: نه مامان جان... پسر حاج علی، دوست بابا رو یادت می‌یاد؟ همونی که پنج ماه پیش اومد خواستگاریم و... کت شلوار بنفش پوشیده بود.

— اییش... پسره‌ی چندش.

به خنده افتادم. خیلی خوب می‌توانستم صورت در هم رفته و چین‌بینی خوش فرم مامان لادن را تصور کنم. عکس‌العملش با شنیدن نام «آقا امیرسام خان» همیشه یکی بود!

پرسیدم: یادته پسره چی کاره بود؟

مامان با مکث کوتاهی جواب داد: فکر کنم توی بازار پیش باباش کار می‌کرد... حالا چرا یاد اون پسره‌ی چندش افتادی؟

از تغییر تن صدایش مشخص بود دوباره بینی‌اش را جمع کرده است.

با خنده گفتم: هیچی... همین طوری... آماده باشید، من تا نیم ساعت دیگه خونه‌ام.

ارتباط را قطع کردم. یک احتمال دور از ذهن؛ اگر چند ماه قبل ظاهر واقعی‌اش آن پیراهن چروک کرم، پاپیون سفید و جوراب‌های قهوه‌ای با دو طرح متفاوت بود، پس این تغییر بزرگ و رسیدن به مرد جذاب امروزی، جای بسی

شگفتی، تعجب و حتی تحسین داشت! گوشه‌ی لبم بالا رفت. واقعیت اتفاق افتاده این بود که امیرسام حشمتی بی تردید انرژی زیادی را صرف تغییر چهره و ظاهرش کرده بود، فقط به خاطر گرفتن جواب رد از پیشنهاد خواستگاری والدینش. به تلاش بیهوده‌اش پوزخند زدم. خبر داشت که حتی با ظاهر امروزش هم جواب مثبت نمی‌گرفت؟

در مورد کارش هم این تضاد را درک نمی‌کردم. سرمایه‌گذار بودن چه ارتباطی به کارکنار پدرش در حجره‌ای قدیمی داشت؟ این آدم مشکوک بود، نبود؟!

\*\*\*\*\*

تجمع زنان خانواده‌ی زندی در اولین پنج‌شنبه‌ی هر ماه، حداقل برای من یک کابوس تکراری محسوب می‌شد! وقتی به یاد می‌آوردم پیشنهاد این کار را مامان لادن خودم داده است، تمایلم برای غرغر کردن و چرخاندن چشمانم دو برابر می‌شد. نکته‌ی تأمل برانگیز این میهمانی‌های زنانه پر از چشم و هم‌چشمی و غیبت، اجبار به پشت سر گذاشتن‌شان با لبخند بود!

البته تحمل این چند ساعت را به یک هفته اخم، بی‌توجهی، بد اخلاقی و نصیحت‌های بی‌وقفه‌ی مامان در مورد مزایای حضور میان جمع خانواده و دوستان و فامیل، ترجیح می‌دادم. این میهمانی‌ها دو نکته‌ی مثبت و قابل توجه نیز داشت؛ میز غذاهای اشتها برانگیزی که هر دفعه متنوع‌تر از بار قبل می‌شدند و آذر!

— از آقا داداش ما خبر داری؟

بشقاب میوه‌ام را از روی میز برداشته و با دلخوری گفتم: چرا سراغش رو از من می‌گیری؟! بی‌معرفتیش که برای من بود.

از شاخه‌ی بلند انگور یاقوتی داخل بشقابم چند حبه جدا کرد و به دهان گذاشت.

گفت: چهار روز پیش باهاش حرف زدم.

— بهانه‌اش چیه؟ فصل امتحانات نزدیکه یا پروژه داره؟

ایمان جزو آن دسته آدم‌های کاملاً قابل پیش‌بینی بود. آذر شانه بالا انداخت و موهای نیمه بلند خرمايي رنگش را روی شانه‌ی چپ جمع کرد.

گفت: عجیب غریب شده.

به حبه‌ی انگور میان انگشتانم خیره شده و گفتم: از هفته‌ی قبل بهم زنگ نزده.

ایمان فرار می‌کرد؛ از سال قبل که ارتباطاتمان به خاطر وجود شرکت، سرمایه‌گذاری و مشاوره‌هایش، بیشتر شد این اخلاق ناشناخته‌اش را برای خودم کشف کردم.

آذرگفت: به خاطر به هم خوردن شراکتتون یه مقدار ناراحتی و عذاب وجدان داره.

نفسم را با صدا بیرون دادم.

— دو ماه گذشته و الان عذاب وجدان پیدا کرده؟! من که فکر نمی‌کنم این طوری باشه... بعد از جریان به هم خوردن شراکت هر چند روز یه دفعه با هم حرف می‌زدیم اما از یه هفته قبل که این حشمتی رو بهم معرفی کرده دیگه زنگ نزده...

بشقاب میوه را روی میز گذاشته و با هیجان سمتش چرخیدم.

— آخ، داشت یادم می‌رفت... اون آقا امیرسام خان رو یادته که پنج ماه پیش اومده بود خواستگاریم؟

چهره‌اش حالت متفکری به خود گرفت: کدوم امیرسام؟ والا تو انقدر این چند وقته خواستگار پیدا کردی که حسابش از دستم در رفته.

ضربه‌ی آرامی به بازویش زده و گفتم: لوس نشو... اونی رو می‌گم که کت و شلوار بنفش پوشیده بود.

خیلی ناگهانی، با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. بر خلاف خنده‌های بی‌سر و صدای ایمان، آذر همیشه بلند و خوش طنین می‌خندید. سنگینی نگاه

کسی توجه‌ام را جلب کرد و سرم را چرخاندم. زن‌عمو مهین کنار عمه سپیده

نشسته و مستقیم به من خیره شده بود.

با آرنج به پهلو‌ی آذر زدم ولی او بی توجه هنوز مشغول خندیدن بود.

— تمومش کن.

— آقای... بنفش... چندش!

آذر بین هر کلمه‌اش، می‌خندید و نفس می‌گرفت! زن‌عمو مهین که از جا بلند

شد، عرق سردی پشت‌گردنم نشست.

زیر لب گفتم: خفه شو آذر... مامانت!

رابطه‌ی من و زن‌عمو مهین تا همین یک سال و چند ماه قبل در حد سلام و

احوال‌پرسی محترمانه بود، اما با طرح موضوع شراکت من و ایمان خصوصی

شگفت‌انگیز در رفتار، گفتار و نگاهش پدیدار شد! هر چه رابطه‌ی من و ایمان

گسترده‌تر می‌شد، زن‌عمو مهین شمشیرش را بیشتر از غلاف بیرون می‌کشید.

کنارم روی صندلی جای گرفت و گفت: تارا جان... چرا چیزی نمی‌خوری

عزیزم؟

«عزیزم» غلیظی بود!

— ماکه با هم تعارف نداریم... از خودت پذیرایی کن.

خوشبختانه در این دو ماه، بعد از «مقدور نیست» قاطع ایمان، روابط ما به

همان سلام و احوال‌پرسی محترمانه بازگشته بود! سعی داشتم لبخندم حداقل

کمی صمیمی به نظر برسد.

— متشک...

میان کلامم گفت: وای، تارا خیلی لاغر و ضعیف شدی!

انزجار چهره‌اش جای هیچ شک و تردیدی نداشت.

با لبخندی بزرگ ادامه داد: هنوز به خاطر شرکت غصه می‌خوری؟

لحن سوالش می‌گفت «منتظر جواب بله هستم». من از بی‌منطقی کارهای

ایمان و کلام زن‌عمو مهین، حرص می‌خوردم و غصه‌ای در کار نبود!

— چه غصه‌ای آخه زن‌عمو!

دستش را روی بازویم کشید و بعد از مکث کوتاهی، با لحنی سرشار از

دلسوزی و ترحم گفت: آخی... چیزی نشده که خودت رو ناراحت می‌کنی...

قسمت بوده که این شراکت شکر خدا به هم خورده.

قسمت! تا این اندازه احمق و ساده به نظر می‌رسیدم؟! تلاش برای حفظ آن

لبخند مصنوعی کار خیلی سختی بود.

— این چند روزه انقدر درگیر کار بودم که نه فرصت غصه خوردن داشتم و نه

غذا.

— خیر باشه عزیزم... از لادن جون شنیدم خواستگار جدید داری؟ دکتره یا

مهندس؟ نکنه آقازاده است و نمی‌خوای صداش رو در بیاری؟ هان؟

خواستگار؟! عالی بود. این هم از شاهکار جدید مامان لادن! قبل از این‌که

خودم در جریان باشم پز خواستگارم را به جاری‌اش می‌داد!

گردنم را بالا گرفته و گفتم: خواستگار جدید که موضوع تازه‌ای نیست، برای

من دیگه عادی شده!

چشم‌هایش به طرز محسوس و خطرناکی باریک شد. لبخندم زد، واقعی و

بدون هیچ تلاش و زحمتی.

ادامه دادم: یه شریک کاری تازه پیدا کردم.

آن هم چه شریکی!

ابروهایش بالا رفت و گفت: واقعاً؟! مبارک باشه به سلامتی... ولی تارا جان

از من به تو نصیحت، خوب حواست رو جمع کن یه وقت سرت کلاه ندارند،

همه‌که مثل ایمان من ساده و روراست نیستند!

از پسر خودش تعریف می‌کرد یا زخم زبان می‌زد؟

— اون که حق با شماست ولی ایمان جان خودش این آقا رو بهم معرفی

کرده.

حالت صورت آذر را نمی‌دیدم ولی چشم غره‌های گاه و بی‌گاه زن‌عمو به

پشت سرم و تکان‌های محسوس مبل، نشان از خنده‌ی فرو خورده‌اش داشت.

— حرف از ایمان شد یاد یه چیزی افتادم...

زن‌عمو مهین با تأمل کوتاهی لبه‌ی مبل نشست و آهسته و مرموز ادامه داد:  
فکر کنم اون‌جا یه خبرایی شده.

ابروهایم بالا رفت و دست آذر روی شانهم نشست.

— از سه ماه پیش چند باری در مورد یه دختری حرف می‌زنه که همکلاسیشه.

پشت سر هم شروع کردم به پلک زدن.

با هیجان بیشتری ادامه داد: اسمش یگانه‌ست.

یگانه. چیزی گلویم را بست اما لبخندم را حفظ کردم؛ باید این کار را انجام

می‌دادم، حداقل مقابل زن‌عمو!

آذر گفت: مامان شوخی می‌کنی دیگه؟ ایمان از این عرضه‌ها نداره که.

با نظر آذر در مورد بی‌عرضگی ایمان کاملاً موافق بودم!

زن‌عمو مهین با اخم‌های در هم رفته گفت: وا این چه حرفیه آذر؟! پسرم عاشق شده.

تاکید عجیبی روی کلمه‌ی «عاشق» داشت.

رو به من ادامه داد: تارا جان خیلی متاسفم که ایمان به خاطر یگانه شراکتش رو باهات به هم زد... شاید یگانه خوشش نیومده ایمان با یه دختر جوون و مجرد کار کنه.

هیچ حس تأسف و ناراحتی در چهره‌ی پر لبخند و شادش پیدا نبود. برای چند ثانیه به چشمان قهوه‌ای رنگش خیره شدم. ایمان رنگ چشمانش را از مادرش به ارث برده بود و حالت درشت و کشیده‌شان را از عمو وحید. با فشار دست آذر به شانهم، نگاهم را سمت مامان لادن برگرداندم، کمی دورتر نشسته و سخت مشغول گفت‌وگو با عسل، دختر عمه سپیده بود.

شانه بالا انداخته و با لحنی خونسرد و بی تفاوت گفتم: شاید... به هر حال

این موضوع دیگه تموم شده، من و شریکم خیلی خوب با هم کنار می‌یایم.

طرح این موضوع از طرف زن‌عمو مهین در چنین موقعیتی، دلیل داشت و آن هم دیدن دقیق و موشکافانه‌ی عکس‌العمل من در مقابل این خیر بود.

— خیلی خوبه... موفق باشی عزیزم، من می‌رم یه سری چایی بریزم.

به رفتن زن‌عمو مهین خیره شدم. چرا امروز تمام نمی‌شده؟ ایمان و یگانه!

آذر دستم را گرفت و گفت: ایمان همچین غلطی نمی‌کنه... من می‌شناسمش.

من هم ایمان را می‌شناختم و نظری مخالف با آذر داشتم. از جا بلند شده و

فاصله گرفتم. من بارها شاهد این غلط‌هایش بودم!

— می‌رم دستشویی.

احساس خفگی می‌کردم.

\*\*\*\*\*

با اخم‌های در هم رفته به انگشتان حلقه شده‌ام دور فرمان اتومبیل خیره نگاه می‌کردم. شقیقه‌هایم نبض خفیفی داشت و روی قفسه‌ی سینه‌ام احساس سنگینی می‌کردم. ذهنم آشفته بود؛ تلفیقی عجیب از جلسه‌ی صبح، حرف‌های زن‌عمو مهین، خواستگار جدید، دختری به نام یگانه در زندگی ایمان، حقوق عقب افتاده‌ی پسرها و البته شوک حاصل از دیدن «آقا امیرسام خان!»

صدای ملودی آرام و آشنایی در اتومبیل پیچید. همزمان با بیرون آوردن موبایل از داخل کیف دستی‌ام، نیم‌نگاهی هم به مامان انداختم. هنوز مقابل در ورودی ساختمان مشغول صحبت با عمه سپیده و عسل بود. این خداحافظی‌های طولانی و پر از تعارف، برایم مقوله‌ای غیر قابل درک به حساب می‌آمد! با دیدن نام «حشمتی» روی صفحه‌ی موبایل، اخم‌هایم در هم رفت. حوصله‌ی گفت‌وگو با مهرباب شریف را نداشتم.

— سلام جناب شریف.

— فکر می‌کردم این شماره رو به اسم آقا امیرسام خان ذخیره کردی؟

ابروهایم بالا رفت. آقا امیرسام خان! پس هنوز به خاطر داشت با چه

عنوانی به من معرفی شده است؟ هر بار تماس با این شماره مساوی بود با

شنیدن صدای شریف، پس دلیلی نداشت این بار منتظر شنیدن صدای حشمتی باشم.

گفتم: چون فکر می‌کردم مثل همیشه گوشتون در اختیار دیگران قرار داره. — گوش‌ی من که پیش شماست.

تن صدایش با خنده همراه بود. گوشه‌ی لبم بالا رفت. ایمان شماره‌ی همراه شریف را در اختیارم گذاشته بود! اطمینان نداشتم این کارش عامدانه بوده یا به او هم شماره‌ی اشتباهی داده شده است.

خم شده و در حال بیرون آوردن موبایلش از داخل داشبورد، گفتم: این‌که خیلی خوبه.

پر سر و صدا خندید و همراه با وقفه‌ای کوتاه گفتم: فکر می‌کردم الان در حال استراحت باشی... چرا خونه نیستی؟ نگو که از ذوق دیدن من حالت بد شده و کارت به بیمارستان کشیده؟

او از کجا می‌دانست خانه نیستم؟ این سوال مهمی بود اما آن لحن سرخوش و طعنه‌ی عجیب کلامش، موضوع مهم‌تری به حساب می‌آمد. دندان‌هایم را به هم فشردم و صفحه‌ی موبایلش را روشن کردم. همان طور که انتظار می‌رفت، برای دسترسی به اطلاعاتش باید کلمه‌ی عبور را وارد می‌کردم.

با لحن بی‌خیالی گفتم: نه... اتفاقاً داشتم تو گوشتون دنبال اطلاعاتی می‌گشتم که ازش به نحو احسن استفاده کنم!

باز هم خندید. چرا؟ این خنده‌هایش اعصابم را برای یک تخلیه‌ی روانی پر سر و صدا تحریک می‌کرد.

— به جورایی ازت خوشم می‌یاد، عین خودمی.

با اخم‌های در هم رفته، گفتم: آقای حشمتی انتظار دارم همون طور که من شما رو محترمانه خطاب می‌کنم، شما هم این مسئله رو در رابطه با من رعایت کنید؛ فقط در مواردی که آشنایی‌ات قبلی و صمیمیت...

— چی می‌خوای بگی؟ ما قبلاً با هم آشنا شدیم، این طور نیست؟ اگر چه

خیلی دیر من رو به خاطر آوردی... چرا؟

چرا؟! واقعاً نمی‌دانست چرا؟ موبایلش را داخل داشبورد پرتاب کردم!

با لحنی که بیشتر رنگی از تمسخر داشت تا تعجب، گفتم: واقعاً انتظار داشتید شما رو توی اولین نگاه بشناسم؟

— برای کسی که تلاش می‌کنه از روی ظاهر قضاوت نکنه انتظار زیادیه؟!

پشت سر هم شروع کردم به پلک زدن و تکان دادن پای راستم. هیچ تمایلی به ادامه‌ی این گفت‌وگوی ناخوشایند نداشتم.

با مکث طولانی گفتم: به هر حال... دیر متوجه شدم موبایلتون رو جا گذاشتید و داشبورد ماشینم زیر و رو شده! آدرس رو برام پیامک کنید تا موبایلتون رو با پیک بفرستم.

— کی می‌ری خونه؟

در باز شد و مامان کنارم جای گرفت.

— بریم که این عمه‌ات من رو...

با دیدن موبایل کنار گوشم سکوت کرد. اختلاف خواهر شوهر و عروس که موضوع جدیدی محسوب نمی‌شد، می‌شد؟ و هر روز برای این اختلافات بهانه‌ای جدید پیدا می‌شد. این بار موضوع چه بود، خدا می‌دانست و خودشان! سرویس جواهرات جدید مامان یا ترکیب رنگی بلوز عمه سپیده؟!

گفتم: به هر حال من تا نیم ساعت دیگه موبایلتون رو...

میان کلام گفتم: می‌یام جلوی در خونه‌تون... می‌خوام خودم موبایل رو بگیرم و... در مورد محفوظ بودن اطلاعاتش مطمئن بشم.

کل جمله‌ی آخرش را کلمه به کلمه و با تاکید بیان کرد. دلم می‌خواست داد بزنم. این مرد خیلی خوب می‌دانست چطور با اعصاب نداشته‌ی امروز من، بازی کند.

زیر لب گفتم: به جهنم...

سر مامان لادن کامل سمتم چرخید و چشمانش گرد شد. حق داشت. تارای

او چنین کلماتی را بر زبان نمی‌آورد اما امروز، درست همین امروز دختر مؤدب و با نزاکت همیشگی‌اش، جای خود را به تارای عصبانی و پر حرص داده بود و بابت آن باید تشکر بلند بالایی از آقا امیرسام خان چندش می‌کرد!

با صدای بلندتری ادامه داد: هر طور راحتید.

گفت: شنیدم چی گفتی.

لبم را گاز گرفتم تا جمله‌ی «من هم گفتم تا بشنوی» را بر زبان نیاورم.

— به هر حال این تصمیم خودتونه... روز خوش.

ارتباط را قطع کرده و با حرص و اخم موبایل را داخل کیفم، روی پای مامان لادن، پرتاب کردم.

مامان سرش را سمتم خم کرد و گفت: چیزی شده تارا؟ کی بود پشت تلفن؟ مشت آرامی به فرمان کوبیده و گفتم: به پسر چندش.

— این که...

— الان نه مامان جان... قول می‌دم بعد در موردش با هم صحبت کنیم ولی الان نه... خواهش می‌کنم.

اتومبیل را روشن کردم، دنده را جا انداخته و پایم را با تمام قدرت روی پدال گاز فشار دادم.

مامان وحشت‌زده به دستگیره در و کمر بندش چنگ زد و گفت: چه خبره تارا؟ چرا این طوری رانندگی می‌کنی؟ دیوونه شدی دختر؟!

شقیقه‌هایم نبض گرفته و تمام ذهنم درگیر تمرکز روی فشار پاهایم به پدال گاز و ترمز بود. فرمان را چرخانده که اتومبیل همزمان با صدای تیز و آزاردهنده‌ی لاستیک‌ها وارد خیابان اصلی شد. از خودم عصبانی بوده و درک نمی‌کردم چرا امروز همه چیز از کنترلم خارج شده است، حتی خودم!

\*\*\*\*\*

برای چند لحظه‌ی کوتاه پایم را از روی پدال گاز برداشته و مات مردی شدم که فقط چند متر پایین‌تر درست مقابل در خانه، به آرزای سفید رنگی تکیه داده

بود. آرامش ناگهانی و شوکه‌کننده‌ای تمام بدنم را فراگرفت. امیرسام حشمتی! او در مورد «می‌یام جلوی در خونه‌اتون» جدی بود! فشار ملایمی به پدال گاز داده و خیلی نرم اتومبیل را مقابل در پارکینگ متوقف کردم. فقط با یک بار حضور، چطور آدرس این‌جا را به خاطر داشت؟!

مامان لادن پرسید: ماشین رو نمی‌بری تو؟

به کنترل درهای اتوماتیک پارکینگ که به سوییچ اتومبیل متصل بود، نیم‌نگاهی انداخته و گفتم: شما برید داخل منم می‌یام.

از داخل داشبورد موبایلش را برداشتم، نفس عمیقی کشیده و پیاده شدم. هنوز در همان حالت به اتومبیل تکیه داده بود.

با لبخند گفتم: خوشم اومد... به نظر می‌رسه دست فرمون خوبی داری.

دو قدم سمتش برداشته و متوقف شدم. نگاه سنگینش به سر تا پایم آزار دهنده بود.

صاف ایستاد، قدمی به جلو برداشت و ادامه داد: البته... وقتی امروز صبح رو به یاد می‌یارم، احساس می‌کنم باید در مورد این حرف تجدید نظر کنم... چقدر دلم می‌خواد شاهد پارک دوبلت باشم، مطمئنم از لذت می‌برم.

موبایل را سمتش گرفتم. بروز خشم، عصبانیت و ناراحتی‌ام در مقابل او برایم مسئله‌ی مهمی نبود اما اطمینان داشتم چند ساعت بعد از این کار به شدت پشیمان خواهم شد، پس فقط باید تلاش می‌کردم در آرامش این چند دقیقه را پشت سر بگذارم. ابروی راستش به نرمی بالا رفت و لبخند محوی روی صورتش نشست.

— سلام لادن خانم.

نیم نگاه کوتاهی به عقب انداختم. مامان اتومبیل را دور زد و در دو قدمی‌ام متوقف شد. البته که هیچ وقت به حرفم گوش نمی‌داد. حشمتی با لبخندی بزرگ و دندان‌نما به مامان لادن خیره نگاه می‌کرد.

— سلام پسر، خوبی شما؟

— ممنون، شما خوبید؟ آقای زندی چطورند؟

تکان ملایمی به موبایل داده و گفتم: بابا خوبند، متشکر از احوال پرسیتون... بفرمایید این هم امانتیتون.

مامان گفت: معرفی نمی‌کنی تارا جان؟

او را نشناخته بود، با وجود آن همه تفاوت جای تعجب نداشت! مامان با لبخند نگاهم می‌کرد و من این لبخند را خوب می‌شناختم. به زودی قرار بود حساب پس بدهم! حضور حشمتی مقابل در خانه به همین سادگی‌ها هم نبود. مامان هر جوان مجردی را به چشم یک مورد مناسب برای ازدواج با من می‌دید و اگر متوجه می‌شد همین جوان رعنا، خوش تیپ و به ظاهر خوش برخورد چند ماه قبل خواستگارم بوده است برای من یک فاجعه‌ی به تمام معنا رخ می‌داد!

حشمتی نیم قدم جلو آمد، موبایل را از دستم گرفت و گفت: لطف کردید خانم زندی... خب من دیگه مزاحم...

داشت می‌رفت که حس خوشحالی و امنیت وجودم را در بر گرفت. اگر تمام فکر و ذکر مامان لادن شوهر دادن من نبود نوع خوشحالی‌ام از رفتن حشمتی می‌توانست خیلی متفاوت باشد اما متأسفانه من آن نگاه خریدارانه و لبخند ژکوند مامان را خوب می‌شناختم!

— چهره‌تون خیلی آشناست... ما همدیگه رو قبلاً دیدیم؟ تارا جان ایشون رو معرفی نکردی عزیزم.

تأکید کلام مامان بر کلمه‌ی «جان» مشخص و واضح بود. من حتی بالا رفتن محسوس ابروی سمت راست و تبسم پر رنگ شده‌ی حشمتی را هم دیدم! حالا اگر مامان از خیر این آشنایی می‌گذشت جای تعجب و شگفتی داشت.

— آقای حشمتی هستند... یکی از همکاران جدیدم.

نگاه وحشت‌زده‌ام به مامان و واکنشش بود. حشمتی! همکار جدید! ابروهای مامان بالا رفت و در عرض ثانیه‌ای کوتاه لبخند روی لب‌هایش نشست.

من همین امروز صبح با مامان در موردش صحبت کرده بودم؛ چه اشتباه بزرگی! — او شوخی می‌کنی؟! تارا این همون پسره چند...

«چندش» مامان دقیقاً قصد به کار بردن این کلمه را داشت و خدا را شکر در آخرین ثانیه سکوت کرد.

سری تکان داد و گفت: آقای حشمتی؟! بله، بله... شما رو خیلی خوب به خاطر دارم.

اگر آن ظاهر جذاب را در روز خواستگاری به یاد نمی‌آورد، ناامید می‌شدم! دستم را روی شانه‌ی مامان گذاشته و گفتم: شما بفرمایید داخل، من هم الان می‌یام.

دندان‌هایم را به هم فشردم.

مامان با دست به خانه اشاره کرد و گفت: بفرمایید داخل آقا امیرسام خان.

«آقا امیرسام خان» چرا باید این طور صدایش می‌زد؟

— نه خیلی متشکرم... باید به یه جلسه‌ی مهم کاری برسم، ان شاء... یه روز دیگه که آقای زندی هم تشریف داشتند با خانواده خدمتتون می‌رسیم.

با لبخند بزرگ مامان تمایل عجیب و باور نکردنی به خودزنی پیدا کردم. قصد داشت با خانواده خدمت‌مان برسد؟! مگر نمی‌دانست این حرف چه معنای عمیق و نهفته‌ای برای مامان لادن من دارد که این طور بی‌پروا و با لبخند چنین کلامی را بر زبان می‌آورد؟! — این که خیلی خوبه... فردا چطوره که...

از بین دندان‌های به هم قفل شده‌ام آرام صدایش زدم.

— مامان!

حشمتی با لبخند قدم دیگری جلو آمد و گفت: خیلی ممنون از دعوتتون ولی مامان و بابا چند روزی رفتند سفر... برگشتند حتماً مزاحم می‌شیم...

نفس راحتی کشیدم.

و رو به من ادامه داد: خانم زندی ممکنه در رابطه با جلسه‌ی امروز دو دقیقه

وقتتون رو بگیرم؟

مامان گفت: خب چرا نمی یاد بالا صحبت کنید؟

دستانم را روی شانه‌های مامان گذاشته و گفتم: مامان جان شما بفرمایید بالا منم چند دقیقه‌ی دیگه می یام خدمتتون.

و تقریباً او را سمت در هل دادم. مامان با لبخندی بزرگ خداحافظی مختصری کرد و وارد ساختمان شد. چشمانم را بسته و نفس عمیقی کشیدم. کاش یک دقیقه، فقط یک دقیقه به من فرصت می داد تا کمی آرام گرفته و به خود بیایم.

— فردا برنامه‌ات چیه؟

برنامه‌ی فردایم؟! نگاهش کردم. به او چه ارتباطی داشت من برای فردا چه برنامه‌ای دارم؟ که البته برای فردا برنامه‌هایی مفصل، منظم و دقیقی داشتم! بخوابم، کتاب بخوانم و تمام روزم را به تنهایی در اتاق سپری کنم. بعد از چنین روز دیوانه کننده و افتضاحی به آرامش نیاز داشتم. لبخندی بزرگ تمام صورتش را پر کرده بود، از همان لبخندهایی که دلم می خواست با مشت می محکم آن را محو کنم.

قدمی به عقب گذاشت و گفت: این طوری نگاه نکن، می فهمم عصبانی هستی ولی... تارا اخم نکن زشت می شی.

تارا؟! به چه جرأتی این طور خطابم می کرد؟

با لحن تندی گفتم: شما در مورد رعایت ادب و...

میان حرفم پرید و با حالت جدی گفت: فردا ساعت ده و نیم الی یازده با دو تا از همکارام می یام دفترت تا در مورد کار حرف بزنیم.

در مورد کار؟ با دو نفر از همکارانش؟ جدی حرف می زد؟! با دهانی نیمه باز نگاهش می کردم. این که یک شوخی نبود، بود؟!!

ادامه داد: نمی خوام بهت امیدواری بدم ولی کل روز با شریف و چند نفر دیگه تمام اون مدارکی که دادی زیر و رو می کردیم و... به نکات مبهمی بود که

جای بحث داره... آگه به اندازه‌ی کافی مشاورهام رو تحت تاثیر قرار بدی شاید با یه سری شروط بشه به یه توافقاتی رسید.

از توافق حرف می زد؟! از توافق حرف می زد.

— آه... البته.

دستی در هوا تکان داد و گفت: فردا می بینمت... راستی حال دماغت بهتر از صبح به نظر می رسه.

اخم هایم در هم رفت. با این که در ظاهر، بینی ام فقط کمی ورم داشت ولی هنوز دردناک بود و با کوچک ترین تماسی فریادم را در می آورد. او سمت اتومبیلش می رفت و من همزمان در حال تجربه‌ی چند حس متضاد بودم! هنوز از حرف‌هایش حرص می خوردم و گوشه‌ای از ذهنم درگیر کلمه‌ی «توافق» بود. یعنی باید باور می کردم جلسه‌ی کوتاه و مسخره‌ی امروز صبح چندان هم بی نتیجه نبوده است؟ برای خوشحالی خیلی زود بود اما شاید می توانستم کمی، فقط کمی به جلسه‌ی فردا امیدوار باشم. سوار همان آزرای سفید رنگ شد و رفت. من یک قدم جلو رفته بودم، یک قدم هر چند کوچک و نامطمئن ولی تاثیرگذار و امیدوارکننده. توافق در حال حاضر فقط یک احتمال دور از ذهن بود ولی همین احتمال می گفت آقا امیرسام خان حشمتی ممکن است روی کار من سرمایه گذاری کند و این یعنی به حقیقت پیوستن تمام رویاهای این هفت سال، یعنی تمام تلاش و کوشش و پشتکارم به نتیجه می رسید. شاید در جلسه‌ی فردا به نتیجه‌ی رضایت بخشی نمی رسیدم، ولی اهمیتی نداشت. این روزنی که آقا امیرسام خان ایجاد کرده بود همیشه که یک روزن باقی نمی ماند.

امروز حس عجیبی داشت. همه چیز خیلی بد پیش رفت ولی امیدوار بودم جلسه‌ی فردا توانایی از بین بردن خاطرات بد امروز را داشته باشد. سمت خانه برگشتم. حالا باید با مامان روبرو و به خاطر حضور حشمتی، سوال و جواب و شاید حتی بازخواست می شدم. با وجود تمام نگرانی ام در مورد مواجهه با مامان، لبخند زدم. مامان لادن غول مرحله‌ی آخر امروز بود!

توی مجلس خواستگاری راه انداخت چطوری به خودش جرأت داده...  
انتظار شنیدن چنین جمله‌ای را داشتیم.

— حاج سعید... این یه قرار کاریه، نه مجلس خواستگاری.

نگاهم کرد. آغاز صبح با چنین چشم غره‌ی غلیظی، نمی‌توانست تفاوت قابل توجهی با روز گذشته‌ام داشته باشد!  
— می‌خوام با این پسره حشمتی حرف بزنم.

انگشتان هر دو دستم را مشت کردم. بیان این موضوع به مامان لادن که شاید، احتمال دارد و ممکن است، شراکت کوچکی را با امیرسام حشمتی شروع کنم، اشتباه محض بود ولی در عین حال امکان نداشت فهمیدن دلیل اصلی حضور او مقابل در خانه را پشت گوش بیندازد.

معرض گفتم: بابا!

قرار بود موضوع گفت‌وگویشان چه باشد؟! ظاهر شگفت‌انگیز آقا امیرسام خان در مجلس خواستگاری یا منصرف کردنش از این سرمایه‌گذاری؟! ظاهر حشمتی که در روز خواستگاری حرف نداشت! و در مورد سرمایه‌گذاری، به نظرم دیروز لحن کلامش خیلی هم روی «توافق» تاکید نداشت، جلسه‌ی امروز هم قرار بود فقط به خاطر حرف ایمان و دوستی و آشنایی میان‌شان برگزار شود.

آرنج‌هایم را روی میز گذاشته و پرسیدم: قراره از این به بعد شما رو در جریان کارهام قرار بدم و در مورد تصمیماتم بازخواست بشم؟!

مامان لادن با اخم و لحن متذکرانه نامم را خواند.

— تارا! احترام پدرت رو نگاه دار.

نفسم را با صدا بیرون داده و گفتم: من حرف بدی نزدم...

و رو به بابا ادامه دادم: ما با هم یه قرار می‌گذاشتیم، درستیه؟

بابا صورتش را سمتم برگرداند، زل زد به چشمانم و گفت: توی قرار ما حرفی در مورد این پسره، حشمتی نبود.

پسره! حشمتی! برایم اهمیتی نداشت او را چه صدا بزنند، آقا امیرسام خان!

## فصل دوم

با فنجان چای پشت میز صبحانه مقابل مامان لادن نشستیم.

— کی قرار بود بگی با این پسره، حشمتی قراره شراکت کنی؟

نگاهم روی تکه نان سنگگ میان انگشتانم، ثابت ماند. دیروز مجبور شدم برای مامان لادن یک ساعت تمام با کوچک‌ترین جزئیات ممکنه، از امیرسام حشمتی و دلیل حضورش مقابل در خانه، حرف بزنم تا رضایت داده و دست از سرم بردارد. اما موضوع بابا فرق داشت! او بدون بازخواست، محکوم می‌کرد.

گفتم: حاج سعید، موضوع شراکت یا پسر حشمتی؟

ترجیح می‌دادم به جای نگاه کردن به چشمان خشمگین و پر از شراره‌های آتش حاج سعید، صبحانه بخورم، چون به تجربه می‌دانستم خیلی زود مجبور به ترک میز خواهم شد.

— موضوع سرخود عمل کردن توئه.

از تندی لحنش جا خوردم!

سرم را کمی بالا آورده و آهسته و زیر لب گفتم: شما این طور خواستید.

— این کارت زیاده روی نبود؟! نباید قبلش با من یا یکی از پسرها مشورت می‌کردی؟

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفته و نگاهم سمت مامان لادن کشیده شد. با چهره‌ای خونسرد و بی تفاوت صبحانه می‌خورد. البته که میان من و بابا هیچ وقت طرف مرا نمی‌گرفت.

گفتم: هنوز هیچی مشخص نیست... فقط در موردش حرف زدیم و به هیچ نتیجه‌ی خاصی هم نرسیدیم.

بابا فنجان چایش را روی میز گذاشت و گفت: حشمتی با اون آبروریزی که

یا حتی چشمتی؛ مهم فکر پشت این طور صدا زدن‌ها بود.

— ایمان یا حشمتی... چه فرقی داره؟

ایمان یا حشمتی، برای بابا فرقی نداشتند؛ حاج سعید بهانه‌ای جدید و به ظاهر موجه برای مخالفت و سنگ‌اندازی با کار من پیدا کرده بود.

با مکث کوتاه و لحنی دلخور ادامه دادم: حاج سعید... روز اول گفتید مخالفت، گفتم از پس این کار بر می‌یام، گفتید همه چیز این کار پای خودمه و از شما کمک نخوام، منم گفتم چشم... گفتم ایمان شریکم شده، گفتید دلیل نداره در جریان کارهای من باشید و در موردش نظر بدید... گفتید یا نگفتید؟

— تو در مورد ایمان حرف زدی نه حشمتی.

از جا بلند شده و گفتم: شراکت با ایمان به هم خورده و شاید... با حشمتی و شاید هم با یه نفر دیگه شریک بشم چون از نظر مالی توان تأمین هزینه‌های شرکت رو ندارم... اگه ماشینم رو بفروشم، از حساب شخصی خودم استفاده کنم و مخارج خودم و شرکت رو به حداقل برسونم شاید بتونم تا یک یا نهایت دو ماه دیگه شرکت رو سر پا نگه دارم... روز اول که باهاتون حرف زدم قرار نبود برادرزاده‌ی عزیزتون این طوری دست من رو توی پوست گردو بذاره، بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه... فکر کنم الان در جریان کامل امور قرار گرفتید.

امیدوارانه به دهان بابا خیره شدم. من به کمک مالی نیاز داشتم، حتی کمی هم‌دلی هم رضایت‌م را جلب می‌کرد. بابا بی حرف فنجان چایش را به لب برد، چند جرعه نوشید و دوباره آن را روی میز قرار داد. چنین واکنش خونسرد و بی تفاوتی در مقابل فرزند ناخلف چندان هم غیر قابل پیش‌بینی نبود؛ حق داشت. مامان پرسید: کجا می‌ری؟ تو که چیزی نخوردی.

آهسته گفتم: میل ندارم... می‌رم دفتر.

با گام‌هایی آرام آشپزخانه را ترک کردم، بلکه بابا حرفی بزند و چیزی بپرسد، اما او همچنان با آرامش مشغول صرف صبحانه بود. نپرسید چرا ایمان شراکتش را بر هم زد؟ برایش اهمیتی نداشت ظهر جمعه چرا قصد رفتن به شرکت را دارم؟

از دست دادن شرکت خوشحالش می‌کرد؟ خوشحالش می‌کرد.

همیشه همین طور نبود. روزهایی را به یاد می‌آوردم که عزیز کرده و تک دختر لوس حاج سعید زندی بودم. روزهایی که فقط اراده‌ی من خیلی چیزها را تغییر می‌داد و هنوز برای بابا سعید و مامان لادن، امید بودم نه فرزند ناخلف و خودسر.

وارد اتاق شده و در را بستم. آن روزها ماهان و مهبد با حسرت نگاهم می‌کردند. غرور ماهان اجازه‌ی اعتراف و هیچ واکنش دیگری را به او نمی‌داد، اما از نگاهش حسرت چند دقیقه توجه و محبت خاص بابا سعید، پیدا بود. مهبد اما آشکارا حسادت می‌کرد، گوشه و کنایه می‌زد و اعتراض می‌کرد و من با لبخندی پیروزمندانه نگاهشان کرده و باز هم در پی توجه بیشتر بودم. به در تکیه داده و لبخند کم‌رنگ و حسرت‌زده‌ای روی لبم نشست. خواسته‌ام برای بزرگ شدن، مرا از بابا سعید دور کرد!

نفسم را با صدا بیرون داده و سراغ کمد لباس‌هایم رفتم. بیشتر از دو ساعت تا شروع جلسه زمان داشتم ولی با آبروریزی روز گذشته ترجیح می‌دادم کمی زودتر خود را به دفتر برسانم. مانتو و شلوار رسمی سیاه رنگ با آن حاشیه‌های سفید‌گزینه‌ی مناسبی به نظر می‌رسید.

\*\*\*\*\*

از دیدن دو مرد جوانی که همراه مهراب شریف وارد دفتر شدند، جا خورده و از ندیدن امیرسام حشمتی در جمعشان متعجب شدم. بعد از معارفه‌ای کوتاه، جلسه خیلی زود رسمیت پیدا کرد. شریف و آن دو مرد چنان مسلط در مورد اطلاعات و مدارک و اسنادی که به آن‌ها داده شده بود، حرف می‌زدند انگار تک تک کلمات و آمار برگه‌های داخل زونکن را حفظ کرده‌اند!

عمادی گفت: کار شما توجیه اقتصادی نداره.

اخم‌هایم در هم رفت. تلاشم برای «انتقاد پذیر بودن» با هر کلامی که کارم را زیر سوال می‌برد، دود شده و به هوا می‌رفت! روبه‌رویم نشسته بود و از من و

ایده‌هایم ایراد می‌گرفت؟! شرم‌آور بود. به چشمانم نگاه می‌کرد و می‌گفت کارم توجیه اقتصادی ندارد؟!

گفتم: توجیه اقتصادی؟! فقط محض اطلاع خدمتتون عرض می‌کنم در مورد شرکت‌های تازه تاسیس تا دو سال نباید انتظار هیچ سودی داشت...

— من متوجه این موضوع هستم ولی کار شما با این شیوه...

— نخیر... شیوه‌ی کار من هیچ ایرادی ندارد، من چندین ماه تولید کارم رو زودتر شروع کردم تا هزینه‌ها رو به حداقل برسونم و چند قدم جلوتر از رقبای

احتمالی باشم... با یه دو دو تا چهار تایی ساده می‌شه نسبت هزینه‌ها و قیمت کالا رو محاسبه کرد و میزان سود رو به دست آورد... آقای شامخ اون فایل رو...

سرم را سمت چپ چرخاندم، جایی که انتظار داشتم با شامخ روبرو شوم، ولی صندلی کناری‌ام خالی بود! چطور متوجه رفتنش نشدم؟ نگاهم در اتاق

چرخید، نبود! مرا مقابل سوالات بی پایان و محکوم‌کننده‌ی این سه مرد تنها گذاشته بود؟ پوزخندی روی لبم نشست. وقتی ایمان پسر عموی عزیزم، درست

زمانی که به حضورش نیاز داشتم، سفر کرد و رفت؛ وقتی روی سرمایه‌اش حساب باز کردم و به سادگی با یک تماس تلفنی چهار دقیقه‌ای به شراکتیمان پایان

داد، دیگر چه انتظاری از یک غریبه می‌رفت؟!

— اجازه بدید صحبت در مورد مسائل مالی و اقتصادی با حضور خود آقای

حشمتی صورت بگیره فقط... کمی در مورد کارکنانتون کنجکاویم.

لبم به آرامی بالا رفت. کنجکاو؟! گوشه‌ای از ذهنم به کلمه‌ی «فضول» فکر می‌کردم.

پا روی پای دیگر انداخته و صاف نشستیم.

— خوب؟

کیومرث ملکی؛ چهره‌اش جدیت و اخم داشت، نگاهش خصومت و کلامش... او با ذهنیت منفی از پیش تعیین شده برای زیر سوال بردن کارهای من

در این جلسه حضور پیدا کرده بود، بدون کوچک‌ترین تردیدی!

عینک را روی صورتش جابه‌جا کرد و با لحن تحقیرآمیزی گفت: به نظرم با این کارکنانی که شما دارید خیلی زود به بن بست می‌خورید... این کار نیاز به

تخصص داره که متاسفانه...

— که متاسفانه شما دارید لیاقت و توانایی همه رو با خودتون مقایسه می‌کنید.

پوست سفید صورتش در عرض ثانیه‌ای کوتاه سرخ شد. من به انتخاب‌هایم ایمان داشتم؛ همگی به جز ایمان!

با مکث کوتاهی ادامه دادم: برای فهمیدن زبان (۱) ++C نیازی نیست مهندس باشی، پسرهای من می‌تونند به سادگی با انجین‌های (۲) مختلف کار

کنند... اون‌ها بدون مدرک مهندسی می‌تونن بازی بسازند!

«مهندس کیومرث ملکی» چه کسی خودش را این طور معرفی می‌کرد؟! یک خودخواه خودشیفته‌ی مغرور! رنگ صورتش بنفش شد.

— من به کمتر از بهترین‌ها راضی نبوده و نیستم... ماه‌ها در مورد تک تک کسانی که باهام کار می‌کنند تحقیق کردم و می‌دونم از هر کدومشون چه قدر باید

توقع داشته باشم.

ملکی با پوزخند گفت: وقتی منتخب شما باشند پس نباید ازشون توقع خاصی داشت!

در مورد بعضی افراد به خشونت فیزیکی معتقد بودم! دلم می‌خواست لپ‌تاپ روی میز را در فرق سرش خرد کنم و این کار را در آرامش کامل و بدون

هیچ عذاب وجدانی انجام می‌دادم. به واقعیت تبدیل کردن چنین صحنه‌ای از من

۱. ++C) بخوانید سی پلاس پلاس (یک زبان برنامه نویسی رایانه‌ای است).

۲. (Game Engine) یا موتور بازی، یک میان افزار است که توسط برنامه‌نویسان حرفه‌ای تهیه شده و ابزار اولیه‌ی مورد نیاز را برای طراحی و ساخت بازی در

اختیار طراحان قرار می‌دهد.

بعید بود اما حداقل در ذهنم از تصور انجام این کار نهایت لذت را می‌بردم!

قبل از این‌که دهانم را باز کنم، شریف با میانجیگری گفت: خانم زندگی، بهتر نیست کمی هم در مورد برنامه‌ریزی‌های کاریتون صحبت کنیم؟

و در حالی که برگه‌های داخل زونکن را ورق می‌زد، ادامه داد: من هیچ مدرک خاصی که نشون دهنده‌ی جزئیات کارهای در دست اقدام و برنامه‌های آینده‌تون باشه، پیدا نکردم.

با بد خلقی گفتم: آقای شریف شما که انتظار ندارید به همین زودی تمام اطلاعات و اسناد شرکت رو دو دستی تقدیمتون کنم؟

شریف آشکارا جا خورد و گوشه‌ی لب ملکی بالا رفت! این جلسه حوصله‌ام را سر برده و کلافه‌ام کرده بود. ساعت یک ظهر بود، حق داشتم احساس خستگی و البته گرسنگی کنم؟!

شامخ با لبخند مصنوعی روی صندلی کناری‌ام نشست و گفت: خانم زندگی حق دارند، درسته که نمی‌شه در مورد جزئیات طرح و برنامه‌هامون توضیح بدیم ولی به صورت کلی چند ماهی هست که دو تا تیم مختلف روی دو تا بازی کار می‌کنند و چند نفری هم مشغول برنامه‌ریزی‌های اولیه برای شروع برنامه‌نویسی به بازی دیگه هستند.

منظورش از چند نفری که روی بازی جدید کار می‌کردند، فقط من و او بودیم! صدای زنگ موبایل بهانه‌ی خوبی برای چند دقیقه دور شدن از فضای خفقان‌آور دور میز بود. سر و کله زدن با این آدم‌ها اتلاف وقت بود. با دیدن نام ایمان متعجب شدم. کناره‌گیری‌هایش را درک نمی‌کردم و هیچ توضیح و حتی توجیهی برایش متصور نبودم. با عذرخواهی کوتاهی، از اتاق خارج شده و ارتباط را برقرار کردم.

با تاخیر طولانی گفت: نمی‌خوای بهم سلام بدی؟

اخم‌هایم عمیق‌تر شد. این لحن صدای کشیده و لوسش را خیلی خوب می‌شناختم.

— نه... الان فقط می‌خوام بدونم چرا من رو توی این موقعیت قرار دادی

— فکر می‌کردم با حشمتی به توافق رسیدی! آخه از آذر شنیدم گفتی شریک...

میان حرفش گفتم: فقط بگو چرا شراکتمون رو به هم زدی؟

گفت: تارا خانم... خانمی... عزیزم...

لبخند روی لبم نشست اما با همان جدیت ادامه دادم: نمی‌توننی با این حرف‌های خوشگل خوشگل خرم کنی.

با صدای آرامی خندید و گفت: دور از جون خرا!

— ایمان!

این بار بلندتر خندید.

— شوخی کردم عزیزم... شما که انقدر خوشگل می‌خندی، شما که هر چی ناز داری رو خودم خریدارم و...

لبخندم بزرگ‌تر شد.

— برو سر اصل مطلب.

اگر همین‌طور ادامه می‌داد بی‌تردید خام می‌شدم و من چنین چیزی نمی‌خواستم. وقتی پای ایمان در میان بود احساساتم بیشتر خودنمایی می‌کرد.

با تاخیر کوتاهی گفت: در موردش باید مفصل حرف بزنیم الان فرصتش نیست.

به لبه‌ی میز تکیه داده و گفتم: دو ماه گذشته.

— هشت ماه دیگه هم بگذره قرار نیست فرقی توی اصل موضوع ایجاد بشه. اخم‌هایم در هم رفت.

ادامه داد: چرا با حشمتی به توافق نرسیدی؟

دندان‌هایم را به هم فشرد و به نوک کفش‌هایم خیره شدم.

— هنوز مشخص نیست.

— یعنی چی؟

با لحن تمسخرآمیزی گفتم: الان با مشاورای حشمتی تو جلسه‌ام.

مشاور! این مرد خیلی خودش را دست بالا و جدی گرفته بود. سرمایه‌گذاری و کمی پول جابه‌جا کردن، تا این اندازه نمی‌توانست کار پیچیده‌ای باشد، می‌توانست؟!

– این‌که خیلی عالیه.

– تو... تو این حشمتی رو چطوری می‌شناسی؟ منظورم اینه که... خب یه جوریه، آدم نجسبیه و البته دور از ادب اجتماعی.

با صدا خندید و گفت: اون فقط زیادی راحتی، خیلی جدی نگیر، به این رفتارش عادت می‌کنی.

عادت نمی‌کردم.

– تارا؟ من... از این حرف‌ها بگذریم، راستش زنگ زدم بگم که... من... جدی‌ام.

با آن لحن مردد مطمئن نبودم خیلی هم جدی باشد!

– جدی؟! در مورد چی؟ نکنه اون حشمتی رو...

– نه، نه... منظورم به خودته.

جا خوردم.

– من؟!

گفت: خب... آره می‌دونی من یه سال دیگه بر می‌گردم، شاید هم زودتر... می‌خوام در موردش فکر کنی.

نامطمئن گفتم: ایمان من نمی‌فهمم در مورد چی حرف می‌زنی.

حرکتی در گوشه‌ی چشم توجه‌ام را جلب کرد. سرم را بالا گرفتم. امیرسام حشمتی صندلی را از پشت میز بیرون کشید.

– خیلی هم خوب می‌دونی چی می‌گم...

و صندلی را میان سالن رها کرد، درست مقابل من.

– می‌شه به یه نقطه‌ی اشتراک رسید در مورد... خب احساس من و این‌که

می‌خوام با هم...

روی صندلی نشست و کمی جابه‌جا شد.

– یعنی... چطور بگم؟ من ازت به جور متفاوتی خوشم می‌یاد تارا.

لب‌هایم را از هم باز کرده و صدایی شبیه آه از دهانم خارج شد. در آن شرایط عکس‌العمل فوق‌العاده معقولی به نظر می‌رسید! مطمئن نبودم دیدن امیرسام حشمتی با آن لبخند بزرگ، شوکه‌کننده‌تر بود یا شنیدن حرف‌های ایمان؟ با مکث کوتاهی صاف ایستادم.

– تارا... نمی‌خواهی چیزی بگی؟

– من...

دهانم را بستم که ابروی چپش به آرامی بالا رفت. عالی شد! دیدن افتضاح دیروزم کافی نبود؟ همین حالا باید با اظهار نظر جالب توجه‌ام در مورد خودش مواجه می‌شد؟! پایش را روی پای دیگر انداخت و دستش را به حرکت در آورد. متوجه منظورش نشده و سرم را تکان دادم که «چی می‌گی؟!».

آهسته گفتم: مزاحم تلفن صحبت کردنت نمی‌شم... مشغول باش.

نگاهم روی لب‌های کشیده شده‌اش به دو طرف، ثابت ماند. مطمئن نبودم که پوزخند روی لب‌هایش تنها ناشی از تصورات در هم ریخته، خستگی و اعصاب نداشته‌ی خودم باشد!

– تارا...

چند بار پشت سر هم پلک زدم. حرف ایمان اظهار علاقه‌ی مستقیم بود، نه نگاه‌های پنهانی و کلام‌های پر از گوشه و کنایه که بتوان آن‌ها را نشنیده و ندیده گرفت. هیچ وقت دلم نمی‌خواست با دیدن این نشانه‌ها دچار سوء تفاهم عاشقانه شوم بنابراین همیشه به سادگی نادیده‌یشان می‌گرفتم!

– از من ناراحت شدی؟ فکر می‌کردم تو هم به من علاقه داری؟

ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت. کدام رفتار و گفتارم باعث به وجود آمدن

چنین ذهنیتی در او شده بود؟! و البته که ایمان جذابیت‌های خاص خودش را

